

cm 1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18  
 inch 1 2 3 4 5 6 7

۸۹۰۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: لوی و پوچان (اصنام) عارفی

مؤلف: عارفی هرزی

موضوع: خدایان و آیینهای باستانی

۹۰۹۶

۸۵۳۴۰

۱۱۸۱۹

نسخه و فهرست شده

۹۰۹۶

۱۴۶۳

کتابخانه مجلس شورای ملی

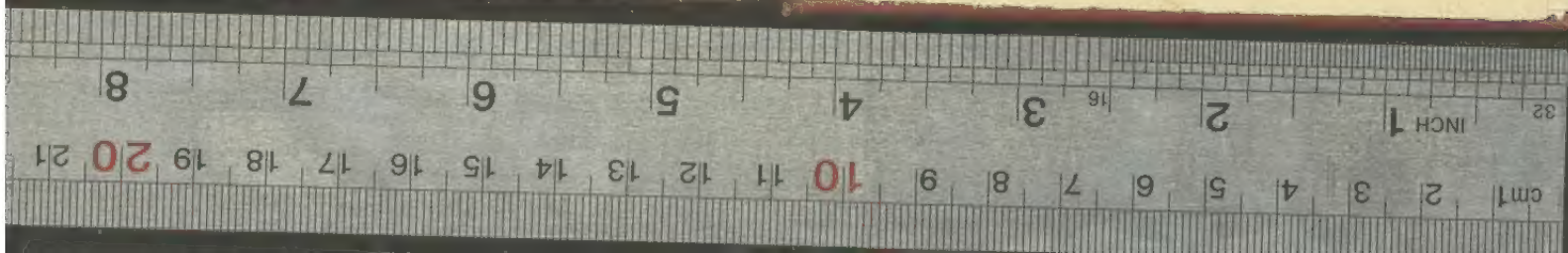
۱۴۰۴ - ۱۴۰۵

بازدید شد

۱۳۸۳



سید بنامه  
جعفر سلطان المراء  
بوینیز ۲۰۰۰ قری





ز آن پیش که حسب حال گویم  
 از صنایع ذوابحسالات گویم  
 آن خالق ماه و خورشید چون گوید  
 زو جرح فتاده در مکار پوی  
 زو کوی پشیر مستدرست  
 پیکان بلال کوشه گیرست  
 از حکمت او پست در زو و گیر  
 چو کان قضا و کوی تقدیر

از ماه بدین بخت میدان  
 که کوی غم و کاه چو کان  
 مرفیع ز نامه تا بنها  
 برو حدت او در کوی  
 صنفش که ز مهر عالم افروخت  
 بر جیب سپهر کوی زرد وخت  
 این کوی در بست زو که مهرست  
 در جرح زو که دشمن سپهرست  
 از شرق بغرب داده را منس  
 گنجاست محل جایگاهش  
 بدین برین بخت کوی



ای کوی خور از تو سندروسی  
چو کان شب از تو آبنوس  
هستم کوی زمین مدور از تو  
هم سخن فلک مصور از تو  
بر کرد سخن کوی لا جوردی  
چو کان ز از هلال کردی  
بر روی بتان ماه تمثال  
از خط پیاه نقطه خال  
چو کان عبیری بی پازی  
وز عنبر سوده کوی ساری  
چو کان تو کشی ز آب مر سوی  
در سخن صدق تو در کفی کوی

از حکم تو گشت نه بی سپرد و پایی  
این کوی سپهر سیم سپیدی  
وز صانع تو این دو کوی زین  
کردین دین دو سخن پیامین  
وز لطف تو برده در سخن کوی  
چو کان زبان همه سخن کوی  
مست این در نظم در مناجات

ای لال زبان حالم از تو  
خالی بود خیم حالم از تو  
ای از تو بلوده حالم من  
سودای پی خیم من



روشن بودت که حال من چیست  
در آینه خیال من چیست  
توفیق رسیق حال من کن  
در و رصف خیال من کن  
نام چپ ز روی حال کویم  
آینه خیال کویم  
حالی نو و حالنی نوم بخش  
شیرینی شکر جنونم بخش  
ما سفت در می هستم درم ده  
شاید پستی گوشش کویم ده  
پی کویم معرفت مدارم  
تا نام بجا رسیق بر آرم

از صبح به اتم صفای ده  
کو یا بی لغت مصطفی ده  
در محمدت رسول گوید  
آن پسر و بساط لولا کت  
آن کرده کد ز کوی افلاک  
آن کو کت بر پسر برده  
آن کوی ز ماه و محبت برده  
هم پسر و پستاره کرده  
هستم کوی فتور و پان کرده  
هم برده ز حسن و فلک کوی  
هم کرده دو صوچان زیگ کوی



میدان پسر در نواشته  
در حال قد پیمان که شسته  
یک ران چو برین باط ران  
زوطایر قد پس بازمان  
یک خاتم نواز کمانش  
یک گوشه فلک ز صوچانش  
در چاکش سحر کوی  
وز ملکش و کون کوی  
کوی پسر من شاربادش  
خاک نمرکه یا بادش

در صورت حال خویش کوید

ای عشق بحال من نظیر کن  
وز پسر حقیقت خست کن  
نما کوی مثال پسر آرام  
ما میت حال ر پسر آرام  
کوی ز خیال بر تراشتم  
نما چند پسرده حال ما شتم  
چو کانی ز فکر پیش راغم  
وز دست خرد غنان پستانم  
بر کوی خیال خوب بندم  
دست همه را چو ب بندم  
کویم سخن مناسبت حال  
بر روی سخن ز جان ختم حال



چو کان ز زبان حال سپاسم  
ماکوی سخن حسیال بازم  
میدان سخن تمام کسبم  
وز نظم خود در نظام کرم  
در چشم جهان شوم کز آن  
از کوه نظم چون نظام

این وصفیت بجهت کویید

روزی که ز موسم به باران  
بود ابرو سله بود باران  
خزیشد ز ابر برده بپشته  
درخ که غنچه کل شسته

فرد آتش جهان با طافت  
مرسوی شکوفه شکفت  
کل غنچه بخت روی خوش  
بلبل پرده کوی خوش  
در آب قناده اضطراب  
کوی شدن را پست بر جاب  
آب از سر لطف و مهر جوی  
بهره بهشت از تان روی  
این روی بپای کل بخت  
و آن در دست هم نیت  
از بس که دیدن پست بخت  
کوی شدن خاک کوی غبر



صحرانوش و دلکش و هوا خوش  
 از خوشی آن هوای دلکش  
 اندیشه گشت در دلم گشت  
 رستم چو با بزم گل گشت  
 ناکه گذرم گشت و جای  
 چون باغ بهشت و دلکش  
 نرسو پسته و یاس پسته  
 چون گلشن آسمان ز پسته  
 کردون و نظیر در آن زمین کرد  
 از هر بهشت و همت یکن کرد  
 کردید بود و پسن آشفست  
 و ز غایت کبر باز زمین گشت

در سوزنش فلک زمین را

کای آن در بستر او بر من  
 بنشین که نه تو در حوز من  
 با من تو بیا بری چه جوی  
 کرد دولت من با برب روی  
 فتح تو ز من بود چه باب  
 در حبیب تو من گفتم در ناب  
 تو پستی و من بلند پای  
 بر فرق تو از بهشت سای  
 هر جا که شد اعی السما گشت  
 و الارض مگر که در قفا گشت



فرستی بتو ام که در میانشیت  
ماین زمین و آسمان نیست  
من این ام ز کومر پاکست  
تو نقطه و لیکت نفط خاکست  
بازار من چرب راغ کوکبت  
هم روزم بنسیت و هم شب  
فیروزی من نه هست و نه است  
ز انم شب و روز قدر و جاست  
جایی که منم که تو بار است  
در پایفت ساده خاکپاری  
آباد تو پیر بهر خرابست  
پوسته کاوخت تو در آست

بس که تو بدل عجب دارم  
فی روز و شب قرار دارم  
باشک دلی و فیره رایی  
در معرض من تو چون آست  
انکار از زمین مرا نمیپایان  
اینها زمین چو آسمان گفت  
لریزد زمین و در زمان گفت  
کز کوکبت اگر مر می تو  
یا از کل مهر گلشبی تو  
من نیست بدور لاله و گل  
دارم ز تو پیشتر و بخت



و ز تو شب تیره می نمای  
ز آینه ماه رو شنای  
بنگر که مرا هم از سیا هی  
در عین صفا چنانکه خواست  
چون چشم هر می در شد  
آبی که چاه است فیض بخش  
هر گشت ترا بخونم ز امر  
آراست به ام من از جواهر  
سگر کو کینه تو از بلند است  
در پستی من صد ارجمند است  
من گویم اگر تو صو پیکانی  
بر من چه خشک می وانی

هر چند تراست خود نمای  
باری همه کرد من آب سی  
پنجاه مقام خود شناسیت  
نید است که این سخن موافقت  
کرف خشت ز مهر و ماه بست  
خونم ز زبان ماه چه میست  
من سر مه چشم هر و مانم  
ز آن روی که خاک راه شام  
این من بودم که ابرو شل  
چون آب بروی من کند را  
چون منت صد آب روی از عم  
روی تو رواست بر زمینم



این در سبب نظام نظمیت

چون گفت زمین جواب کردون  
و دیدم که چو آفتاب کردون  
از هر طرف میاید و دیگر  
چون روی چرخ خدای دیگر  
چون این دو سمت عالم است  
بشکوهی پیش روی بازی  
در است چو سیم بر بوق  
بود از زنا بهست صوکیانی  
آن سر بفتاک شو نو سو  
این مباحث کمال نموده

در شایسته کبر

القصه چو آن بپا طویدم  
جمعی همه در شایطویدم  
صد گونه خیال داد و پستم  
فی الحال میان بفکر پستم  
چون کوی بکوشه دویدم  
چون تیشه زبا خود کشیدم  
تا کوی سخن تراشم از جان  
در خدمت شه برقم میدان  
خورشید سر بر ماه بند  
سلطان جهان محسن



شاهی که جوهر گرفت چو کان  
مه گوی شد و سپهر میدان  
آن خط که پابرین در آورد  
کرد از گنج زمین به سر آورد  
چون بارش باد بزرگ بکشت  
کوی که به باد آتش آفت  
چو کانی شد که در کسک پوی  
از توپ چنی می برد کوی  
در جستنش از غر کشیدی  
بر کوی سپهر بردوی  
چون وی سپهر کرد پستی  
میدان میدان چو کوی

مر با که در حق شای غرق  
باران بودی در میان برق  
اکبر خجسته آذر از دهم  
آوینست به سر از دهم  
کونیت در ست کاه جولان  
بر کوی از دهم کشید چو کان  
مر با که دوی در کوی  
کردین ز به نقش سپهر کوی  
آن خط که در بر دشت  
صد باد صبا به کرد و فتنه  
کزین چو سپهر در که شنه  
وز بحر چو باد بر که شنه



آن کوی نور در روز است و در  
هر سر که بدست و پا در آورد  
وین فلک از کفار میدان  
یکت کوی میان چار چوکان  
آن عرصه به شاه کوی باز  
یا نازی ست ز کوی تا زد  
میدان سعادتش توان گشت  
وز دیدم دولتش توان رفت  
آن سخن فلک که جای هست  
جوانا که با پای شاست  
کوی که بال و آسمانش  
میدان شست و سوباش

چوکان فلک که در میان است  
سر کشته کوی شهریار است  
کوی که شش از سر من زد  
بزلوح چین ماه سپهر زد  
این که بر چین ما هست  
کوی تو که زخم کوی شاست  
هر کوی که زده جهانش  
اندانت چو بر آسمانش  
تا آمدن بر زمین رو باخت  
زد باز بر آسمانش انداخت  
از سوت صوبان سلطان  
کردون شاه همچو کوی کردان



مرکوی که زد شش جوانم  
خورشید نهفته گشت در کرد  
چو کان پست خود به رسا نه  
نه خود را چو بکوی شهر رسا نه  
برکوی چو صوکان سپین  
آواز به آسمان رسین  
مرکوی مه از آسمان رفت ده  
رخ برستم اسپ شش تجاوه  
زیند برای عرصه شاه  
کز غایت مهر آورد ماه  
هم نوی ز کو مهر کو آب  
هم مبل از شباهت شایست

از دنا اثر جوشش آینه  
چو کان بلال مرکوی خورشید  
این شاه مسوار عرصه زرم  
وین کنش آثار مجلس عزم  
پوشه خسته به حال بادا  
چو کاپه او بلال مادا  
آغاز گشت به حال نامه  
کوی هنر و سخن رخ  
کز دین سخن بون هست کج  
فرمود که در او ان پیشین  
از جمله سپه روان پیشین



در غصه عصر بود شایسته  
دارائی جهان نیازی  
چون مهر پستغ صین گرفته  
سرمه در آن زمین گرفت  
تنه آن همان کارمین داشت  
صده شد و گروای صین داشت  
هر چاشت گاهی بر آستانش  
صده خان خط کشیدن و اش  
زینین پسترو و چوکان  
کونی زرمه برده روز میدان  
کردون زخشی بیار حین  
مزمع ز تیغ او سیدی

بر ماه کشیدن بار کاش  
مشکین شده چمن کرد و اش  
مندان شش هزار غاقان  
تغفور یکیش از و شاقان  
آن شاه که از بلندی نبت  
بالا تر از آسمان نودی تخت  
چون ماه دو هفته یک سپهر داشت  
کر مهر ببال پشتر داشت  
ماهی که تمام دلبسری بود  
در صورت آدمی پری بود  
شاهین شاه و تخت شاهی  
زشته کلی از درخت شاهی



شیرین خن بستی که داد بر باد  
از شکست دلی نزار فریاد  
بیلی زلفی که داد مفت خون  
در سبیل، نزار مجنون  
مر که که سمند بر شستی  
زلفی جو کند بر شکستی  
استو کند او فستادی  
در پانی سمند او قنادی  
صد ترکش خن غلام رویش  
صد نشه چمن شام بوش  
در زلف نزار چمن نهان داشت  
در مر چمنی نزار جان داشت

نفسه و ابرویش جو بستی  
از شیرت آن یکم شکستی  
زلفش گفتاده بر زمین بود  
در شکست نزار چمن بود  
مر خطه ز چشم او مانده  
بر همنده صد کارخانه  
آن هر پیچهر شریاری  
کز ماه کدشت دسواری  
هم رای بابب تا خن داشت  
هم روی بکوی با خن داشت  
یکدم ز سوای کوی میدان  
از دست نمی نهد چو کار



با حسن و جمال عالم است روز  
بر صورت آفتاب هر روز  
چون فشتی بوی بازی  
بولان دایم منتهاش  
گویند که بود کیمت غلامش  
چون بدو فیض سالار  
چون میخیزد و تهنیت  
در سحر سبت جنر وی غلامی  
مرگش ابرویش بلای  
بر ماه و شب نداد و نمانی  
حسن شکست داد کردی  
چو کان داری بشه کردی

در آمدن سپیدان  
روزی بنشاط و کامیابی  
شیرازه چین چو کمانه دانی  
بر تخت بکس غمان برآمد  
چون ملک بر آسمان برآمد  
با خیال و سپهر و دولت  
با کوهنیزه و بون رفت  
از بهر نشو و کوی بازی  
آرامست ساط کوی بازی  
و آنکه ز بلال خواست چو کان  
هر کوی گرفت راست چو کان



چو کان چو کوی است در تود  
از غمت که کوی سر راورد

چون بای من در هر کوی  
نکوی از منم روشنی روی

در حالت عشق کوی و چو کان

گفت ای سر من فدای پایت  
بر باد و دم سر از منواست

چون از قدم تو سپردم  
سر قدمت چرا بنام  
هر لحظه وفای سر گرفت  
از خاک مر تو بر گرفته

برداشتی تو ام درین کوی  
بزبان تو زبان چشم روی

از خویشم اگر چه ای جدایی  
باز اندی من دوا سپیدی

در پای تو ام سر من نیست  
بشنو خنم که سپری نیست

دست تو من همیشه بالا است  
هر جا قدمت سر من انبساط

خاک نگویم سر از منواست  
غم است که می پرده با است  
بزار کن که از منی مرارم  
سر از دستم تو بر بندارم

از دست تو گرفتند و ارم  
خود از تو بگرفتند و ارم  
با آنکه نه تو پای بر جاس  
و ارم سر آنکه بوسه بپای  
که تو زیاده از دست  
صد بار سرمه اشکست  
بنی دینم اگر پسر از تو بچم  
چون بی تو قرار نیست بچم  
در میانست اگر دست ماتم  
زیر قدم تو خاکست ماتم  
نما بود برین سبخت و بودم  
در تحت تیر ف تو بودم

در میان تو ارم از دست گرفدی  
آوان من بلند کردی  
بر فرون سرمه راه داری  
این پای نزد دست شاه داری  
از کوی جوان شیشه پوکان  
فی الحال زبان کشیده پوکان  
سکاهی پسته روزگار چون من  
کردم سر تو هم نه ار چون من  
زین کوچه پیش رخ رویم از تو  
پوسته پسر از تو  
از تو پسر من بخرم سایه  
پایم ز تو بنده من سینا



پای ثانی ز دستم  
من قدر ترا چنین گشایم  
قدم که چنین محمود است  
بر دستیت کوه حالت  
مهره مرا ز دست دیگر  
از بهر تو سود بر زمین پ  
از مرد پستی می توانم  
خود را به پر تو می رسانم  
ست من کردن و صامت  
پای من و دامن نیاست  
و نهال تو جسته بهر مکر دم  
تا سپر بود از تو بزرگرم

کار من اگر چه در هم از پستی  
اصل من و منم هم ایست  
بی تو قدش شکست گیرد  
خود بی تو مرا که دست گیرد  
چون نیست قوارچم از تو  
بر خویش یو پارچم از تو  
من دست تو بهر دوین  
تو بر خط من دگر دوین  
وزن من ز نگاه کردن من  
کج مانع ز دور کردن من  
این سر که مراست بر دوش  
بهر قدم تو دارمش کوشش

چون آرزوی تو در دلم مست  
دارم سر خود که بدو دست  
جای من اگر چه دست تیاست  
در حال تو شاه را نکاست  
چو آنجک که گشتنودند  
ایمن و فایز پر نمودند  
و خدمت شاهزاده آنگاه  
بر شکل بدل و نیات ماه  
این از سر خویش تن قدم کرد  
و آن شست ز روی به خم کرد

در فزون از دست درویش

شهراده در اوج سپهر فزونی  
مشغول شغل کونی باز  
نماگاه ز کوشش ز فقر  
در گوی نیاز کوشه کسیری  
او آن مغلسی غنیری  
وز نفقه مراد فی نفس پی  
سودازده سپیاه بختی  
افتاده چو سایه در خسته  
بر هم زده خراب حای  
وز دست زمانه پای مای  
بر پای و لبش عشق بند  
در گردش از موس کمندی



شهر را چو ز دور یک نظر دید  
چیران شد و حال خود کردید  
دیوانه شاهزاده آمد  
وز اسب خرد پیاده آمد  
مرباد که سوی شنه گم کرد  
سعد کوی مر شک روبرو  
چو کان چو کرمی آن پری روی  
آن شیفته ز بوده چون کوی  
کرد آمدی و به سپهر دوی  
مردم طر فی در دوی  
در بازی شنه نگاه میکرد  
میر نهیت مر شک واه میکرد

پیران صبر چاکم کرد  
در عشق ماز با کسیت  
از دین و خوشاب میرخت  
فی که عشق ناب میخت  
بر چرخ زشت از خطا  
کویا شدن بود صورت حال  
با و دشمن بود مرم ش  
آن حال شکاه کرد نگاه  
زبان شنیده نوست حال رسید  
دیدش در شک و من بر چید  
گفت که بازی قشادش  
زین من کجا بود کشادش

صد گونه بلا بود درین گوی  
در کوی بلا کسی نه سد رو  
زین فرطه که عقل پی بخون برد  
جان شکل ازین توان برون برد  
این بادیه را کران نباشد  
بیرون شد ازین بجان نباشد  
ترسم که بجان سد زیاغم  
کاین قصه بکوشش رساغم  
کان دل شد را بخون نشاند  
کر باد بکوشش او رساند  
چاوش اگر چه سز نکند داشت  
از حسن فراستی که شده داشت

بر چرخ چو کوی مهر داشت  
شهادت عیان کشید و بر داشت

### دشمن غم غم افروخت

دویش جوی بر زمین ماند  
حیران شد و روی در زمین ماند  
جایی که نشان کوی شده یافت  
آبجاسر و جان جو خاک ره یافت  
خاک که از کوی شده داشت  
برداشت بدید و نکند داشت  
افتاده چو کوی بود بر حشمت  
ز دبر سپهر خود چو صوب جان داشت



کرد از سر حال ناله آغاز  
در ناله بلند کرد آواز  
گفت از خودی خودم ملال است  
حالم در گشت این چه حال است  
بد حالم و سپنج کوی مالم  
یارب که مباد کن بدین حال  
عشقم تپ و راست میدواند  
حالی که مراست کوی داند  
ز آن مه که فتنه کوی شدم  
افتنه نه شکر و کوی شدم  
کوی دل خود زدست دادم  
در معرض گفت و گو نهادم

از من بخت سخن که گوید  
من کیستم و ز من که گوید  
مرغ دل من شکسته بابل است  
جون کوی شکسته خسته حال است  
پای از سر و سپر ز پاندام  
سرگردانم بکوی مانم  
سرشته و خسته دل جو گویم  
حال دل خویش با که گویم  
کز آنکه رسم بکوی حالی  
با او گویم که کیف حالی  
ای با چند ای حال کردن  
بهران مرا وصال کردن

فردا که شایه این طرف کند روی  
 خواهم بر شرف فدا چون کوی  
 یا کوی برون برم زمیسان  
 یا سحر خفسم چو پانا میدان  
 زیر کعبه بخود خیال می بست  
 صد نقش بر روی حال می بست  
 مردم غم نواله می کرد  
 وز دست فراق ناله می کرد

درین فتنه ویش

شخصی همه سال میگردش بود  
 کوه همه حال محرش بود

چون مردم دیر ساله او  
 از دور شنید ناله او  
 از راه وفا بسویش آمد  
 چون آمیخته رو برویش آمد  
 در درخت گفت دید رویش  
 بر رخ زده یافت مو برویش  
 کشاکش بگو چو حال داری  
 سودای که در حینال داری  
 کوی ناله که در خیال است  
 کردید و بوده کشت حاتم  
 بهر که نشسته بدین روز  
 و آتش کیست بدین سوز



آخر تو سگت که ام کو بی  
 آتش زده که ام روی  
 تو محبت که ام ماه داری  
 تو رو بکدام راه داری  
 نوصید که ام ششواری  
 آهوی که ام لاله زار  
 در عهد که ام بی وفاست  
 در عشق که ام دلرباست  
 این نامه و آه و زاریست  
 بی صبری و بی قراریت  
 آن شیفته حال در جوابش  
 گریان نهر را خطراتش

مسکنت از رخ زده و اشک ام  
 معلوم کن مهر پس عالم  
 حال دلش رو برویم  
 گوید در اشک من چه گویم  
 هم کار دلم بجان سپید  
 هم کار دلم به اسطخوان سپید  
 این دین اشکبار بنکر  
 دین روی چو لاله زار بنکر  
 روز من و روز کار من من  
 بستان تو بجز من من  
 ره کم شن در ام شن  
 این حال مباد پیکس را

آن مال بودید همدم او  
ز دانه و گرسیت در غم او  
انست که حالش از چه زارست  
در قید که ام شمسوار است  
مگر دامن یارش ملاست  
کای فتنه ز کوچه سلاست  
آنجا قدم استوار باید  
گر سر برود فترار باید  
از رفتن سپهر کوی عشق  
آخر چه پیر و حبس کوی عشق  
بحری که در دو کون غرقست  
آنجا سرو کوی رینه فرست

این کوی بتست این کوی  
شو این هر نو کرامت و کوی  
پون کوی کوی عشقناست  
سرباز که نیست عشقنازی  
زین که نه نیست توان من  
یک شین شیان ام که بان  
مگر تیغ کشته کشته از یار  
مدر سپهر وین و درین کبار  
چون این نشان بشیند رویش  
سربازان شید ویش  
زین جان جانی که کشت  
و آن که کشت شربت



سب برقراره اول را  
 بر دادن جان حسن اول را  
 بادل غم روزگار خود گشت  
 و آنگاه ز جان باری خود گشت  
 یکپاره کرم مزار باشد  
 صرفه شریار باشد  
 جانم چو روز سپهر گشت  
 نواغم که زبیر و سپهر  
 و سرشته گوی سازی  
 نواشا کند بگوی بانی  
 و آنگاه مراد روی بانی  
 منزلت پاک چون سپاری



از روی وفا و مهر با من  
 بر تربت من اگر توانی  
 گویند بنه و سوچانی  
 که ز پا و سرم بود نشانی  
 زینسان چو پهمدش سخن گفت  
 پس بر سر مال نوشیدن گفت  
 هر سونی بخت و دوی نیک گشت  
 بروی زمین و گوی میاشت  
 نیکو گشت و کرد و کرد میه ان  
 نیکو ساخت زرد و آه چو کان  
 و زمره گوی آیشنه  
 نعلبان کردی بنر سپنی

بر سر طرغی که ز راه کردی  
میران بر همین نگاه کردی  
که گفت تن را که بی درویش

نگاه زد و دید کوی  
سرشته و خسته دل و پوایی  
که گشته گوی بی تیراری  
رقاص بی باطنا کسار باب  
بر خاک نیاز و نهاده

وز سر همه آرزو حنوده  
از مرغ بسی بدکشین  
و عایشه از کیشین

مجموعه  
نسخه  
کتابخانه  
موزه  
و مرکز  
اسناد  
وزارت  
فرهنگ  
و ارث

سپردش بر و شپسته  
آوان او فرو شپسته  
بشکست و تر روز کار دین  
در دهر است شمار دین  
سد کوب ز روز کار نوز  
سد زخم زد پست مار نوز  
در کوی وفاد وین هر  
بر باد هوا وین حسری  
تم کرده به باد هم غنائی  
تم کرده به خاک سر کرانی  
رویش وید بر سپهر او  
وز پای شپست زبر او



نامال که شسته باز گوید  
با وی شکسته راز گوید  
لقه بوی راز دل گفت  
باز بخت خود و نیاز دل گفت  
چون وی شنید گفت و نویس  
بر خاک قدم نهاد رویش  
از فوق نشست راه رفتش  
و آنکه بزبان جان نشس  
کای شینته ستم کشید  
سه گونه بلا و ستم چسبید  
بر دار خاک راه رویم  
ناپیش تو سز که شست گویم

گویم به که شست بر سر من  
وز خرد شکست بر سر من  
من نیز دل شکسته دارم  
همچون تو درون چسته دارم  
آن روز که مال من سکو بود  
در پیش شتم سه آب رو بود  
میکرد چو شست نگاه بر من  
حسرت میخورد ماه بر من  
صد بار بست و من نه و خور  
از شکست زدن بر من سر  
مرد که بخت آب رویم  
فرقی نبود ز خاکست گویم

از کردش آسمان دوار  
ناگاه آمد به سرمه بدیوار  
از بازی چرخ این عجب نیست  
بنال که ام روز شب نیست  
سحر روز و شبست و گرمه سال  
پوسته کجا بود به یک حال  
که رجه بد آن کمال باشد  
که بد و سحره هلال باشد  
در وقت صبحی او در پیش  
از کوی خود که شست در پیش  
چو کمان سپسته دید در پیش

افتاد و پاد از کرده  
پونده زیار باز کرده  
از دست شن زکار ماند  
وزمائی فتاده زار ماند  
سر با خنق انچه تیار کرده  
سر در سپهر عشق یار کرده  
چون لعل بنان فتاده در پای  
سر داده به باد و پای بر جای  
از جور سپهر نم گرفته  
در پیش آن عدم گرفت  
پاد گذر بلا خستاده  
سر نیز بای پانستاده



پاد کل و مانن سپر زانو  
خی زور شد دم نه زور بازو  
بر خاک نهاد و پهلوی خویش  
انداخته چن در بروی خویش  
رویش که حال از تو تر داشت  
از مهر سرش ز خاک رد داشت  
در صورت حال او نظر کرد  
آسی زرد و خال لک ز کرد  
آن چپس کرد و در پرورد  
برداشت خودش و از سر درد  
حال خود بهو چکان گشت  
از دل نه از زبان جان گشت

چو کان چو پیشینه حالت او  
پز حال شد از مخالفت او  
سزا بهت دم همه زبان شد  
انجا مع تن زبان توان شد  
کشا که برین چنین فاست  
روزی که زرد چو صدقیاست  
من تم غم من بی شمار دارم  
صد شکوه زرد کار دارم  
روزی که بد سیت شاه بودم  
سر به سپهر کوی ماه بودم  
که بر سر دوشش بودی  
که فوق سرم نهاد بودی

سوزش بلال کردی  
 که در پی کوی حال کردی  
 امروز که مانده بزم سینم  
 بر خاک نشسته ایچنینم  
 کس را چه خبر ز زاری من  
 و د خواری و خاک پاری من  
 درویش چون دید زاری او  
 و آن خواری و خاکسار  
 اشک و مژه کوی صوچان کرد  
 تر کوی ملکوتی روان کرد  
 از سیم شکر کوی می ساخت  
 در سخن دودین لوی می با

چند آنکه ز مال خویش گرفت  
 آتش زد و دین پیش گرفت  
 میرفت و زمین بدین گرفت  
 حال غم رسید می گفت  
 با خود همه شب مقال میکرد  
 می کشت چو کوی و حال می کرد  
 میدان زد و دین آتش زد  
 و ز مژه راه خواب زد  
 چون کوی به پیل میکشست  
 و زد دین بگردیل می کشت  
 که بر سر و دین خاکست می کرد  
 که خاک بدین پاکست میکرد



سکر بر سپهر چاکناه میرفت  
که بر سپهر راه شاه می رفت

چو کان بازی شد و گز روز

نمادوزد که سپهر و چین  
از محبت نمود گوی زمین

نماده چو در خواب برخاست  
چون مهر رخ جهان پیوست

پوشید یکی قبا ی چینی  
در غایت لطف و نازینی

بر فوق نهاد ناه شاهی  
بر بست که چنانکه خواهی

از زر که گوی بر میان بست  
کوئی که بخون آید آن بست

خالی چو بنود از دنیا شش  
میخواست نظر کند بجالش

ز آن روی بی چو آفتابش  
آزوز بر فتن اضطرابش

زمین گفت نه نه بر سمنه ی  
کیش بود پیر نعلبنه ی

زمین نرم روی فراخ کامی  
آراسته از زرش لکامی

سکر دون کردی زمین بوزدی  
سکر چشمه مرآت بوزدی

آمو روشی پلنگ خوی  
چو کانی و کردیم کوی  
در پویه زیاد کوی برده  
میدان هوایین شردی  
نی آب برابرش دوی  
نی باد به کوی پیدی  
بر کوی زیاده کوی  
چاک تر از و بنود باد  
چون باد خود اگر فستادش  
شنوده چون باد شد سوارش  
پیش و پیش از بنان سیاهی  
هر مایه چو تان کرد مایه

بر روش گرفته مر جوانی  
مانند بلال سوچا  
در پویه زیاده بودند  
مقام بازی شده زاده بودند  
این حالت ز کیشم بر کوش  
آن حلقه زلفش بر بنا کوش  
این همه پیاده تاب داده  
آن حلقه زلفش آب داده  
این طرف کلاه بزرگسته  
آن بر کل ترک کلاه بسته  
این همه پیاده تاب داده  
آن کوی زلفش آب داده



این کوی نموده از رخندان  
آن از سر لغت کرده چو کان  
این کرده کان ز به یاب سرو  
آن کرده کج کمت کسمو  
این جفت سکن تیان چینی  
آن عزت لعتیان سپینه  
این برده بکوی سیم غیب  
صد است کرونا و شب  
آن برده ترعبت خطایی  
صد بار سبوق مد لر با بی  
مشرافه و آن بتان که بودند  
چون ماه و پستان می نمودند

نقار کیمان ز همت کمان  
دیدنی مه و کرد او پستان  
شهراده چو از کنا زمینان  
انداخت نصر ملکوی و چو کان  
چو کان سر خود نهاد بر دست  
کوی از شادی زجای بر بست  
در خدمت آن تیان به روی  
از خدمت داشت بر زمین کوی  
شاه از همه کوی پس میرد  
می دید ز دور حسن و بی مرد  
کوی کیش از میان بودی  
کن در خم صو پکان نمودی

پوکان همال و کوی کردون  
یا صورت یون و نقطه نون  
یا صفر و الف که در بر هم  
اقتاد و نمود در خور هم  
یا ماه ببرزج توان بود  
یا مهندس رنجانه کمان بود  
یا طره و خیال در بر او  
یا قافیه عاشق و سر او  
شهراده و باب کوی بازی  
در ویش و چو شمع جانکه از بی  
شهراده و کوی و خیال کردن  
در ویش و سماع و حال کردن

شهراده و صوکیان و نج  
در ویش و پو کوی پای کوی  
شهراده و قفس کوی بردن  
در ویش و خیال جان سپردن  
شهراده و کوی پس مغرور  
در ویش و بختبازی از دور  
شهر کوی زردی و حال کفایتی  
در ویش و حدیث و کشت  
کاشم پیر و دیده وی بودی  
نما شاه بصوکیان بودی  
بان جنتین و ان درویش

کمر پوزنگاه شاه نرویه  
افتد و بر آن زیبا افتاده  
صد شوخی و دهری نمودش  
فرستاد و چاکلی بودش  
کوی کبر شمه شویش انداخت  
و انگاه به نماز بر سرش نهادنت  
بر خاک نشسته بود و پیش  
و انداخته سر چو سوچان پیش  
آتش زده بود و مضطرب حال  
افتاده چو لاله بر زمین لال  
نمان پی سرو پا چو کوی خوشت  
بر جست چو کوی ززمین جست

در

بر آتش زان حو آب زد و بوش  
گدا و از ششش پید در گوش  
آول بدودین و سپر آمد  
کرد سر کوی شته بر آمد  
و انگاه بگریه آه برداشت  
و آن کوی خاکه برداشت  
پونج و زخمها بم توپی مسیت  
جان یی سخت نهاد بر دست  
با کوی بدست شاه جان  
جان خوشتر ازین کجا توان داد  
جان باخت روان و از بهانست  
آسان تر ازین کجا توان رفت



درویش که حالی چنین داشت  
 کویتی بود که جان استین داشت  
 از مهر که برین بساط مهربانست  
 چو کانی عشق شیر باخست  
 از عاقل مهر چو با خیر بود  
 کویتی که نخست با خست سر بود  
 یزین حال خبر نیافت مکنون  
 وین سلسله دنیا نیست مکنون  
 این در دگر کاشید فرما  
 وین خم کجا پیشد فرما  
 آن سپید کردنی با پروای  
 و آن خاکشیرین باد سهای

می گشت بهر طریق چون کوی  
 ناکاه نهاد سپردن کوی  
 چون کوی نزار پی سرش گشت  
 ناکاه چنین بنیشت گشت  
 جان داد و کزانی از حجاب نرفت  
 ایستاد و کوی از پیمان برد  
 دل داد و ز غمت و بان زدنال  
 آخر غمت را نمین بود حال  
 با هر حلقه که میبست در پیش  
 زحمت از سر مان است درویش  
 در حالت بهر روش

آن حال چو دید شاهزاده  
فی الحال ز اسب شد پیاده  
چو کان شکست و گوی انداخت  
میدان دل از نشاط پرداخت  
سرشته عیش داد از دست  
چو کان طرب نهاد از دست  
بر خاک نشست و زار بگریست  
چون ابر که در بهار بگریست  
بر برکت سخن کلاب میرخت  
سیاره بر آفتاب میرخت  
از تاب دل اضطراب میکرد  
مگر می آفتاب میکرد

این بود که قدر عشق دانست  
بر خاست و می نه توانست  
این بود که جان سپرد در حال  
شد زند عشق و مرد در حال  
این بود که نقد جان روان باخت  
دل زد و گریه عشق و جان باخت  
زین گونه کسی که عشق بازو  
معشوق عشق او مسبب زد  
رمزی در نور عشق گوید  
ای بستم میان عشقت بازی  
و عشق بود میباید بازی

نقد دل و جان ز دست وادون  
سر با خشن و نه پانست وادون  
عاشق نو که جان بسازد  
ورس بر کوی و ان نبارد  
عاشق ز بلا کس نذر ندارد  
اندیش جان و نه ندارد  
عاشق ز بهر کس نکوید  
در عشق خن بس از نکوید  
نیکو مال کفایت نشانی  
ر عاشق عارفی بدانی  
اگر که عشق تمام است  
در عشق بهین قدر تمام است

و خاتمت کتاب گوید  
چون قامت من بدست وادون  
نم یافت بنان نون جوکان  
نجاه که هست سال عمرم  
یک نیم سگست بال عمرم  
چو کانی فکر از مودم  
کوی خن از میسان بودم  
ز اندیش و خیال ستم  
وین نامه ز روی مال کفتم  
کفتم خن ز روی بلویند  
ارباب دانشین جویند



مرثبه که دین خیال بودم  
 که بدو کمی هلاک بودم  
 یعنی که ز کرم تن جان  
 که کوی شری و کاه چو کان  
 مبر که یک خیال هستی  
 صد بار چو کوز جانی بستی  
 کوی سخنم که حال دارد  
 هم صنعت و هم خیال دارد  
 زین رو و خنم همه خیالست  
 زبان روی در تمام حالست  
 خالی ز خیال نیست حرفی  
 بی نقطه حال نیست حرفی

حرفی ز خیال نیست خالی  
 میدان سخن مراست خالی  
 آنکو سخن می جویدی دارد  
 با من سر گفت و گوی دارد  
 آنکشت فاضل سخن دان  
 و اینکست من و او و گوی و دان  
 که در نظر رای اگر تواند  
 نا چند ز دور قصه خواند  
 دانم که چو این خیال نیست  
 برخیزد و گوشه نشیند  
 این نامه ساخته تمامش  
 حالی شد که حال نامه نمانش



صد رخ حینال حال نامه  
 از حال بحال فنت خامه  
 از حیرت حال نامه من  
 دیگر شد حال خامه من  
 این حال که شعاعانی راست  
 بناید عشقش هر قلم راست  
 این گفته که سر بهر خیال است  
 تحریر است که آن محال است  
 در اوج لبندی این مه نو  
 کز مشرق جان گرفت پرتو  
 کردم بدو هفت بهزادش  
 همچون مه چاره تماشا

این نظم که چون در دست غلط  
 در ریشه برای کوشش سلطان  
 چون بعد شش قلم نهادم  
 بر پا صد و ده رستم نهادم  
 کفتم که کنم زیاده کوی  
 دل کنت ز راه مهرجوی  
 کم کوی و لطیف همچو در کوی  
 کز اهل صواب نیست پر کوی  
 ای آنکه معاینه ندانی  
 تاریخ بیان این معانی  
 چون گوید سحر نماید  
 روشن تو کوی حور نماید



این نقش که طبع بند برداشت  
 وین کوی که از رخسار خست  
 بادا همه وقت دست کردن  
 ناکوی سپهر مست کردن  
 ای خجست سرم بلند کردی  
 زین نامه ام از محبت کردی  
 این حال نبود در حین عالم  
 ناکه تو شدی قرین عالم  
 باعث شدیم بدین رساله  
 کردی بجناب شه حواله  
 بر رخ در دولت هم کشودی  
 بر کج مراد من نمودی

نام من سپهر خیال مند  
 کسکه چشم خشنی بدین بلند  
 کر کوی سخن به رسا ندیم  
 از غایت لطف شه رسا ندیم  
 شه را چو برین نگاه افستاد  
 صد بار متبول شاه افتاد  
 بحشید مرا به لطف پستار  
 چو کاینی و همه از دینار  
 نامست ملک بقای شه باد  
 در دست ملک دعای شه باد  
 ثم بعد من الملک الوهاب فی تاریخ شهر رمضان  
 سنه ۱۰۰۰ هجری قمری یافل العباد مرشد الکاتب التی





کتابخانه  
جعفر سلطان القزازی  
تبریز ۱۳۰۵ هجری